

تلا باتای

نامہ بنہ ایس، مدرسہ متعل

نامه به ایکس، مدرس هگل

ژرژ باتای

ایکس^۱ عزیز،

دارم این سطرها را می‌نویسم چون از دیدم تنها راه برای ادامه‌ی گفتگویی‌ست که به طرق گوناگون دنبال کرده‌ایم. از همان آغاز باید بگویم که نقدتان بر کار من کمک می‌کند تا خودم را با دقت بیش‌تری بیان کنم.

تصدیق می‌کنم (همچون یک فرض محتمل) که از حالا به بعد تاریخ (به استثنای نتیجه‌ی کار) پایان یافته است^۲. هرچند من امور را به‌نحو متفاوتی تصور می‌کنم (اهمیت زیادی برای تفاوت بین فاشیسم و کمونیسم قائل نیستم؛ از سوی دیگر، به قطع چندان محال به نظر نمی‌رسد که در فاصله‌های زمانی بعید هر چیزی از نو آغاز شود.)

اگر به قول هگل، کنش («انجام‌دادن») همان منفیت است، این پرسش به ذهن می‌رسد که آیا منفیت کسی که «چیز دیگری برای انجام‌دادن ندارد» محو می‌شود یا این که در وضعیت «منفیت بی‌کار» [بلااستفاده] باقی می‌ماند. به‌شخصه تنها به یک شیوه می‌توانم تصمیم بگیرم، این که هستی‌ام دقیقاً همین «منفیت بی‌کار» باشد (نمی‌توانم دقیق‌تر از این خودم را تعریف کنم). بر این باور نیستم که هگل این امکان را پیش‌بینی کرده باشد؛ دست کم او این «منفیت بی‌کار» را در نتیجه‌گیری فرایندهای مورد توصیفش وضع نکرده بود. زندگی‌ام را، یا حتی بهتر، وضعیت بی‌ثمرش، آن زخم سربازی را که زندگی من است، طوری در نظر می‌گیرم که خودش به‌تنهایی ابطال نظام بسته‌ی هگل است.

۱. منظور از «ایکس» الکساندرو کوژو فیلسوف هگلی‌ست. متفکران بسیاری (کربن، هیپولیت، مرلوپونتی، سارتر، باتای، آرون، برتون، لکان، کایلوا، لیریس، و دیگران) در درس‌گفتارهای معروف او (۱۹۴۷) شرکت داشتند. باتای در متون مختلفی به‌دفعات به همین صورت ایکس به کوژو ارجاع می‌دهد. این نامه نسبت بین منفیت (در دو صورت‌بندی مفهومی از دید هگل و باتای) و کار (در مفهوم انجام‌دادن، عمل، فعالیت سودمند) را مسئله‌دار می‌کند. منفیت بی‌کار به یک معنا نقطه‌ی صفر گسست از سلبیت هگلی و عبور به جانب ایجابیت نیچه‌ای‌ست. م.ف.

۲. احتمالاً به‌اشتباه، یا دست کم به‌اشتباه، تا آن جایی که به بیست سال آتی مرتبط می‌شد. ایکس تصور می‌کند که چاره‌سازی انقلابی کمونیسم در پیش است. م.ا.

پرسش‌تان از من به دانستن این امر برمی‌گردد که آیا خود من بی‌اهمیت و قابل چشم‌پوشی هستم. همیشه این سؤال را از خودم می‌پرسم؛ و بی‌دری پاسخ منفی از ذهنم عبور می‌کند. وانگهی، همان‌طور که تصویری که از خودم به خودم به دست می‌دهم تغییر می‌کند، نیز همان‌طور که همچون اغلب اوقات به ورطه‌ی فراموشی درمی‌افتم، زندگی خودم و آن انسان‌های بااهمیت‌تر را هم به قیاس می‌گذارم و درمی‌یابم که زندگی‌ام میان‌مایه است، اغلب هم به خودم گفته‌ام که در اوج رفیع وجود هیچ چیز بی‌اهمیتی نمی‌تواند وجود داشته باشد مگر آن‌چه بتوان از آن چشم‌پوشید؛ در نتیجه، هیچ کس نمی‌تواند آن ارتفاعی را که به تاریکی شب است «بازشناسد». واقعیت‌هایی وجود دارند همچون تجربه‌ی دردسری استثنایی برای «شناساندن» خودم در سطح ساده‌ای که دیگران نیز در آن «شناسانده» می‌شوند، واقعیت‌هایی انگشت‌شمار که مرا به نحوی خطیری ولی شادمانه به فرضیه‌ی یک جور بی‌چیزی و بی‌اهمیتی قطعی سوق داده‌اند.

این مسئله اذیت‌م نمی‌کند و هیچ دلیلی هم وجود ندارد که مایه‌ی مباهاتم باشد. اما دیگر انسان نخواهم بود اگر آنرا بی‌هیچ مبارزه‌ای تاب نیاورم (با پذیرش این وضع به معنای واقعی کلمه شانس آنرا دارم که به نحوی مضحک، به نحوی تلخ و تلافی‌کننده، ناچیز شوم: از این رو، دیگر بار باید در پی یافتن منفیت خودم باشم).

دارم از چیزی حرف می‌زنم که ترغیب‌تان می‌کند بر این گمان باشید که تمام اتفاقات هیچ مگر بدبختی و فلاکت نیستند – و البته این خودش همه چیز است. توجیه من در مواجهه با شما هیچ تفاوتی با توجیه آن جانوری ندارد که با پاهای خودش به تله افتاده است و خرناس می‌کشد.

در واقع، مسئله دیگر بر سر بدبختی یا زندگی نیست، فقط بر سر این است که «منفیت بی‌کار» به چه بدل می‌شود – تازه اگر صحت داشته باشد که به چیزی بدل می‌شود. آن‌چه به «منفیت بی‌کار» بدل می‌شود به صورت‌های مختلفی درمی‌آید و من هم از قضا همین صورت‌ها را پی می‌گیرم: صورت‌هایی نه از همان آغاز در خودم، بلکه در دیگران. منفیت اغلب ناتوان است، و خود را به اثری هنری بدل می‌سازد. این استحاله با آن پیامدهای واقعی‌اش معمولاً پاسخی شایسته به موقعیت حاصل از تکمیل تاریخ (یا حاصل از تفکر تکمیل تاریخ) نیست. یک اثر هنری با طفره‌روی پاسخ می‌دهد، یا، در مواردی که پاسخ مد نظر به تأخیر می‌افتد، هرگز به موقعیتی ویژه پاسخگو نیست. هنگامی که طفره‌روی دیگر ممکن نیست (هنگامی که وقت برآمدن حقیقت سر می‌رسد)، اثر هنری بدتر از همه به موقعیت پایانی پاسخ می‌دهد. تا آن‌جا که به من ربط دارد، منفیت تنها وقتی از به‌کارگرفته‌شدن دست می‌کشد که دیگر هیچ کاربردی نداشته باشد؛ این منفیت انسانی‌ست که هیچ کار دیگری برای انجام‌دادن برایش نمانده است و نه منفیت آن کسی که حرف‌زدن را ترجیح می‌دهد^۱.

ولی این واقعیت که بی‌چون‌وچرا به نظر می‌رسد، این واقعیت که وقتی منفیت از کنش روی می‌گرداند خودش را به منزله‌ی اثری هنری بیان می‌کند، هیچ معنایی هم ندارد، چراکه مسأله‌ی اصلی من بر سر امکان‌های باقیمانده است. پس منفیت می‌تواند عینی باشد. به‌علاوه این واقعیت صرفاً به هنر تعلق ندارد: دین، بهتر از

۱. این بابت هراس از عمل کردن نیست، بلکه بدین خاطر است که کنش از این که منفیت آنرا بدون کاربرد می‌یابد درمانده می‌شود. این موقعیت با موقعیت «جان زیبا» فرق دارد: درگیر نبودن با کنش تاریخی و سیاسی نتیجه‌ی یک انتخاب اولیه نیست. م.ا.

یک تراژدی، یا حتی بهتر از یک نقاشی، منفیت را به ابژه‌ی تعمق بدل می‌سازد. اما از لحظه‌ای که منفیت به کارکردهای وجود وارد می‌شود و همچون محرک عکس‌العمل‌های حیاتی عمده عمل می‌کند، دیگر نمی‌توان به‌ماهو («شناسایی») اش کرد، نه در اثر هنری، نه در عناصر هیجانی دین. برعکس، منفیت مزبور به فرایند ابطال وارد می‌شود^۱ (این‌جا تفسیر واقعیت‌ها با استفاده از جامعه‌شناسی همچون مارسل موس به‌غایت نزد من مهم است). از این‌رو، تفاوتی بنیادی وجود دارد بین عینی‌سازی منفیت (به همان شیوه‌ای که در گذشته فهم شده بود)، و آنچه در پایان ممکن می‌ماند. در نتیجه، انسان «منفیت بی‌کار»، که در اثر هنری پاسخی به پرسش از ماهیتش نمی‌یابد، تنها می‌تواند به انسان «منفیت بازشناخته» بدل شود. او بازشناخته است که نیازش به عمل کردن دیگر هیچ کاربردی ندارد. اما این نیاز وقتی نمی‌تواند دروغ‌های هنر را برای مدتی نامحدود پی‌بگیرد، دیر یا زود، بابت ماهیتش، بازشناخته می‌شود: منفیتی عاری از محتوا. وسوسه می‌شویم این منفیت را همچون گناه پس‌بزنیم — چنان چاره‌سازی راحت و درخوری که برای پذیرفتنش دیگر تا واپسین بحران به انتظار نمی‌نشینیم. اما وقتی این چاره‌سازی از قبل طرح شده است، اثراتش هم پیشاپیش تحلیل رفته است. انسان «منفیت بی‌کار» دیگر نمی‌تواند این اثرات را به کار گیرد: تا اندازه‌ای که او پیامد آن چیزیست که از خودش در گذشته است، حس گناه هم دیگر هیچ فشاری به او نمی‌آورد و قلابی را که بر او بسته آزاد می‌کند. او با منفیت خودش مواجه می‌شود گویی با یک دیوار. اهمیتی ندارد که منفیت بی‌کار به چه نحوی او را بی‌قرار کرده است، از این پس او می‌داند که هیچ امکانی را نمی‌توان نادیده گرفت، چراکه منفیت هیچ برآمد و دورنمایی ندارد^۲.

اما دهشتی که او با نگرستن به منفیت درون خودش احساس می‌کند احتمالاً (سوی دین) به اندازه‌ای یکسان در ارضاء و اثر هنری خاتمه می‌یابد. زیرا او منفیت را دقیقاً در همین نیاز به عمل کردن بازمی‌شناسد؛ و این بازشناسی مقید به فهمیست که شناخت را شرط سرتاسر وجود بشری می‌داند. انسان، بدون آن‌که در این تجسس توقف کند، در واقعیت استحاله‌یافتن به انسان «منفیت بی‌کار» به ارضایی تمام‌وکمال می‌رسد. وقتی او تلاش برای پیگیری این بازشناسی تا انتهایش را آغاز می‌کند، دیگر آسوده نخواهد بود. بدین ترتیب، علم، تا آن‌جا که ابژه‌اش همین منفیت انسانیست (خصوصاً چپ قدسی)، مقیاس مشترک فرایند آگاهیست. در نتیجه، بازنمایی‌هایی تجلی می‌یابند به‌غایت ملهم از ارزش‌های هیجانی (همچون تخریب فیزیکی یا قباحت اروتیک، ابژه‌ی قهقهه، ابژه‌ی تحریک فیزیکی، ابژه‌ی ترس و اشک). ولی همزمان این بازنمایی‌ها او را از خود

۱. در نسخه‌ی منتشر شده‌ی این نامه در کتاب مجرم چنین آمده است: «منفیت یا نه‌گویی» به نظامی وارد طرح می‌شود که باطلش می‌کند، و صرفاً این تایید یا آری‌گوییست که «بازشناخته» شده است. درست همان‌طور که باتای در شرح ۵ فوریه به ما خاطر نشان می‌کند، در واقع، جبر شناخت مانع از آن می‌شود که منفیت به‌ماهو خودش را بازشناساند. به‌نحوی متناقض‌نمایانه، باتای تا آن حدی پیش می‌رود که این قانون را با استفاده از خودِ هگل به‌عنوان یک نمونه تصویر می‌کند، و می‌گوید که کارِ هگل «تا آن‌جایی که منفیت را بازمی‌شناسد» خودش هنوز بازشناخته نشده است. م.ا.

۲. آن‌چه در ادامه‌ی این متن می‌آید در نسخه‌ی منتشرشده در کتاب مجرم منتشر نشده بود. این حذف، نظیر افزوده‌ای که در یادداشت پیشین به آن اشاره شد، حاکی از سمت‌وسوییست که باتای با توجه به آن «خودانتقادی» اش را پس از شکست کالج جامعه‌شناسی به دست می‌آورد. او هنگام نوشتن این نامه فکر می‌کند که منفیت باید بتواند، حتی بدون کاربردی تاریخی، خودش را بازشناسد، دست‌کم باید خودش را به‌منزله‌ی واپسین‌جان‌پناه در جهت شناساندن خودش به کار گیرد. او هنگام انتشار این نامه فکر می‌کند که شناخت صرفاً بر این امر متمرکز می‌شود که منفیت چگونه به شکلی مثبت به خودش خیانت می‌کند. در ۱۹۴۷ او از هگلی جانبداری می‌کند که می‌خواهد به‌منزله‌ی پدر امر منفی شناخته شود. او در ۱۹۴۴ از هگل فاصله می‌گیرد، چراکه بسیار قابل‌بازشناسیست. م.ا.

بی خود می‌کنند، او ژاکت مخصوص دیوانگان را که مانع از تعمق‌شان شده از تن درمی‌آورد و آن‌ها را به نحوی عینی در بطن فوران و خیزش زمان قرار می‌دهد، طوری که هیچ چیزی تغییر نمی‌کند. بنابراین، او درمی‌یابد که این نه بداقبالی، بلکه خوش‌اقبالی اوست که او را به جهانی آورده که هیچ چیز دیگری برای انجام‌دادن در آن باقی نیست و، بر خلاف باور خودش، آن‌چه را که حالا به آن بدل شده عرضه می‌کند تا دیگران او را بازشناسند. چراکه او نمی‌تواند انسان «منفیت بی‌کار» باشد مگر تا اندازه‌ای که سبب شود خودش به ماهو بازشناخته شود. از این‌رو، او دیگر بار چیزهایی را برای «انجام‌دادن» در جهان کشف می‌کند، اما جهانی که، از نظرگاه کنش، دیگر هیچ چیزی در آن انجام نمی‌شود. و آن‌چه او برای «انجام‌دادن» در اختیار دارد ارضای بخشی از وجود است که از انجام‌دادن کار آزاد شده است: همه‌ی این ماجراها هم در مورد «کاربرد زمان آزاد» است.

با این‌همه، انسان «منفیت بی‌کار» با هیچ مقاومتی در برابر انسان‌های کنش‌مند (اهل کار) یا آنانی که پیش از او بوده‌اند مواجه نشده است، اما نه بدین خاطر که این مقاومت از ابتدا می‌تواند خودش را متجلی سازد، بلکه اگر او از جنایت فضیلت‌ن سازد، عموماً فضیلت جنایت را به بار می‌آورد (حتی اگر او جنایت را عینی کند، این کار نیز با آن‌چه جنایت پیش‌تر بود اثر ویرانگر یکسانی دارد). به درستی که نخستین مرحله‌ی مقاومت باید طفره‌روی ناب باشد، چراکه پس از مواجهه با دیگران، همچون کسی که در جهان کورها می‌بیند، هیچ کس نمی‌تواند بداند که او چیست. دورتادورش با مردمی مواجه می‌شود که از او دور می‌شوند و بی‌درنگ ترجیح می‌دهند به سمت کورها بگریزند. و تنها وقتی تعداد کافی از مردم به این بازشناسی/شناخت می‌رسند، آن‌گاه شناخت می‌تواند به ابژه‌ی یک مقاومت مثبت بدل شود، زیرا کور نمی‌تواند ببیند که چیزی باید بیرون انداخته شود تا در نتیجه شمار کافی از آن به کار بیافتد تا دست‌آخر بتواند دیگران را هم از حضورش آگاه کند.

همچنین، به محض آن‌که خود انسان «منفیت بی‌کار» منفیت را بازمی‌شناسد دیگر اهمیتی ندارد که بعدتر چه روی خواهد داد (دست‌کم، آن حالت ظریفی را که چیزها می‌خواهند به خود بگیرند مد نظر قرار دهید). دقیقاً این واقعیت برای او مهم است که به غلبه بر بازشناسی و مجبورکردنش محکوم شده است. او می‌داند که اگر در مبارزه‌ای احتمالاً دو مرحله‌ای پیروز نشود نابودی اش هم قطعی است. پیش‌از‌همه، او در مرحله‌ی مقاومت طفره‌رونده‌اش، در انزوایش، دست به این خطر می‌زند که در برابر آن‌چه هیچ ادعایی بر آن نداشته خودش را وقف یک فروپاشی اخلاقی کند (او می‌تواند یکی از همان کسانی باشد که رنگ‌باختن چهره‌ی آن‌ها در چشمان‌شان نمی‌تواند از مرگ ارجح‌تر به نظر برسد.) صرفاً در دومین مرحله است که پرسش از نابودی فیزیکی می‌تواند مطرح باشد، اما در هر دو مورد، تا آن‌جا که یک فرد به انسان «منفیت بی‌کار» بدل می‌گردد، اگر نیرویی که به کار می‌گیرد پیش از همه از نیروی طفره‌روی و پس از آن از نیروی تقابل بزرگ‌تر نباشد، این اوست که محو می‌شود.

این‌جا از انسان «منفیت بی‌کار» سخن گفته‌ام، گویی این پرسش صرفاً از خودم نبوده باشد. در واقع باید اضافه کنم که حس نمی‌کنم مطلقاً منزوی شده‌ام مگر تا جایی که از آن‌چه دارد بر سرم می‌آید کاملاً آگاه شده

باشم. اما اگر بخواهم داستان جغد^۱ را کامل کنم، همچنین باید بگویم که انسان «منفیت بی‌کار» پیشاپیش نماینده‌ی خطرات بی‌شمار است، این که بازشناسی منفیت به منزله‌ی وضعیتی از وجود پیشاپیش در وضعیتی ناهماهنگ تا دوردست‌ها از ما دور شده است. نظر به آن چه فقط متعلق به من است، صرفاً وجود خودم را پس از رسیدن به وضعی معین توصیف کرده‌ام. اکنون وقتی از بازشناسی «انسان منفیت بازشناخته» حرف می‌زنم توأمان از وضعیت فعلی اقتضائات خود نیز سخن به میان می‌آورم؛ از این رو، توصیف وجود تنها می‌تواند ثانوی باشد. به نظرم از این پس مینروا می‌تواند صدای جغد را بشنود.

مسئله صرفاً از همین نقطه‌ی مشخص برآورد می‌شود. این برآورد عبارت است از نمایندگی همه چیز در مقام امر واقع، یعنی آن چه باید به عنوان رسیدن به جای توازن در بازی آشکار نیروها تولید شده باشد. هگل حتی به خود اجازه داد تا این نظم را برآورد کند: از دید من، طفره‌روی‌اش از منفیت بی‌کار به عنوان منفیتی ممکن را سخت‌تر می‌توان پذیرفت تا توصیف ارائه‌شده از صورت‌های مختلف وجود – همان وجودی که مستقل از توصیفی که به شکلی نسبتاً مبهم بعدتر می‌آید پیشاپیش به شیوه‌ای بسیار دقیق درون من تولید شده است. واپسین ایده را اضافه می‌کنم: برای این که پدیده‌شناسی معنایی داشته باشد، هگل باید به عنوان مؤلف آن شناخته شود (که گویا برای شما هم به‌راستی چنین بوده است)، و بدیهی‌ست که هگل تا پایان نقش انسان «منفیت بازشناخته» را نپذیرفت و نتیجه‌اش این شد که هرگز دست به هیچ مخاطره‌ای نزد: پس او تا اندازه‌ای مشخص هنوز به تیرایش^۲ تعلق دارد.

۶ دسامبر ۱۹۳۷

ترجمه سروش سمیعی

Source: Georges Bataille, *Lettre a X., charge d'un cours sur Hegel, Paris 6 December 1937*, trans. Nicola Fisher. + Georges Bataille, *The Guilty*, trans. Bruce Boone, The Lapis Press, 1988. pp. 123-125. + Denis Hollier, *The College of Sociology*, trans. Betsy Wing (University of Minnesota Press, MN, 1988), pp. 89-93.

www.asabsanj.com

مرداد ۹۵

۱. جغد پرنده‌ی مینرواست. هگل می‌گوید که این پرنده تنها در شب‌هنگام به پرواز درمی‌آید: درست همچون فیلسوفی که از امتیاز همواره دیررسیدن برخوردار است آن هم زمانی که همه چیز پایان یافته و به انجام رسیده است. م.ا.

۲. The Tierreich [قلمروی حیوان]: کوژو به «حیوان‌نامه» و هیپولیت به «قلمروی حیوانی ذهن» ترجمه کرده‌اند. م.ا.